

گفتگوی شهروند با ویدا قهرمانی بازیگر پیشکسوت سینمای ایران

نام ویدا قهرمانی برای نسل امروز چندان آشنا نیست ، اما با اسم بردن از چند فیلم چهره او را به خاطر خواهند آورد. چرا که با وجودیکه خانم قهرمانی از بازماندگان اولین نسل زنان بازیگر تاریخ سینمای ایران است اما از خوش اقبالترین هنرمندان سینمای ایران است که با پشت سر گذاشتن هفت دهه از زندگی هنوز هم با طراوت و شاداب جسته و گریخته در نمایشنامه ها و فیلمهایی که در خارج از وطن تولید می شود ، حضور دارد . نگاهی به این گفتگو دلیلی برای تایید این ادعاست و پی بردن به دشواری های حضور او به عنوان دختری نوجوان در سینما و در فضای بسیار سنتی و بسته آن روزگاران که آثار آن در دنیای پست مدرن امروز نیز هنوز به چشم می خورد!!!!. مروری کوتاه بر کارنامه هنری او می تواند مکمل این گفتگو باشد .

ع. محمدی

ویدا قهرمانی

متولد 1315 تهران.

فیلمهای سینمایی

- هزار سال دعاهاى خير
- قبل از طوفان
- تعطیلات شوم
- میهمانان هتل آستوریا
- عشق و انتقام
- صیادان نمکزار
- خداداد
- صد کیلو داماد
- پستچی
- گرگ صحرا
- فریاد نیمه شب
- آتش و خاکستر
- بیچه های محل
- دختران حوا
- بیچه نه
- فرذا روشن است
- افسانه شمال
- یکی بود یکی نبود
- طوفان در شهر ما
- چهار راه حوادث

به خاطر بازیگری در سینما از دبیرستان اخراج شدم...

شرح حال هنرمندانی مثل شما از زبان خودتان به نوعی بخشی از تاریخ شفاهی سینمای ایران محسوب می شود. چطور شد که پا به عرصه سینما گذاشتید؟

آنزمان که من دختر نوجوانی بودم در واقع سینما نیز پدیده نویی در ایران بود. یکشب با مادرم برای تماشای فیلم دختری از شیراز ساخته ساموئل خاچیکیان و با بازی خانم فرح عاقبت پور به سینما رفته بودیم. نیمه های فیلم بود که نمایش آن را متوقف و اعلام کردند که برای ساخت فیلم بعدی به یک دختر جوان احتیاج دارند. منم شوخی وار به مادرم گفتم که دوست دارم بازی کنم. او هم پاسخ داد که از پدرت سوال کن. شب که به خانه برگشتیم، موضوع را با پدرم مطرح کردم و ایشان هم گفتند اگر دوست داری بازی کن. صبح روز بعد به اتفاق پدرم که سرهنگ ارتش بود و لباس نظامی به تن کرده بود وارد استودیوی دیانا فیلم شدیم. در دفتر استودیو، پنج، شش نفر از جمله ناصر ملک مطیعی و ساموئل خاچیکیان نشسته بودند. وقتی من و پدرم وارد اتاق اینها شدیم عکس العمل اینها خیلی جالب بود. همینطور با تعجب ما را نگاه می کردند. پدرم گفت دخترم را آوردم تا برای تهیه فیلم بعدی اتان به شما معرفی کنم. بعد از این حرف، پنج، شش دقیقه ای سکوت بر اتاق حاکم شد. اینها مات و متحیر من و پدرم را نگاه می کردند بعد از ما خواستند که بنشینیم و صحبت های زیادی بین ما رد و بدل شد. خاچیکیان بیان گرمی داشت و طوری داستانهای فیلمش را تعریف می کرد که صد درجه از خود فیلمهایش قشنگ تر بودند (با خنده). در نتیجه همه را مجاب می کرد که در فیلم بازی کنند. به هر حال آنروز هم ما به توافق رسیدیم و من در فیلم چهار راه حوادث برای اولین بار بعنوان هنرپیشه ظاهر شدم.

حضور شما به عنوان یک زن در سینمای آن دوران مقارن است با یک سری محدودیتها و تابوهای اجتماعی برای زنان به خصوص در عرصه هنر و به ویژه سینما. چرا که قبل از شما اولین هنرپیشه زن ایرانی به نام صدیقه سامی نژاد (روح انگیز) با بازی در دختر لر به دلیل همین تابوها مورد اذیت و آزار قرار گرفت. طوری که سینما را رها کرد و عاقبت نیز به سرنوشت تلخی دچار شد. آیا با علم به اینها سراغ بازیگری رفتید؟

نه. من دختر لر را ندیده بودم و سالها نیز از نمایش آن گذشته بود. از این جریانی هم که گفتید باخبر نبودم. در واقع بازی در فیلم برای من یک تجربه هیجان انگیز بود و چیز خاصی نبود که فکر کنم مرا با مشکل مواجه می سازد یا زندگی مرا به هم می ریزد. دختر ماجرا جویی بودم که به دنبال ماجرا می رفتم. اما بعد از نمایش چهارراه حوادث با یک سری مشکلات مواجه شدم. هنگام بازی در این فیلم کلاس پنجم دبیرستان بودم. فیلم درست پانزده روز عید نوروز سال بعد به اکران در آمد. نمایش فیلم چنان ولوله ای به پا کرد که منجر به اخراج من از مدرسه شد. بعد هم به خاطر خالی که پشت لبم داشتم نشان کرده شده بودم و هیچ جایی نمی توانستم پا بگذارم.

آیا برای اخراج شما از مدرسه دلیل مشخصی هم عنوان کردند؟

خوب، من تا سال ششم دبیرستان دختر خوبی بودم اما همان سه ماه آخری که قرار بود امتحان نهایی بدهم ممکن بود که اخلاق بقیه دخترها را فاسد کنم. (با خنده...) برای ایرانی های آن دوره مسئله عجیب و غریبی بود که دختری که پدرش سرهنگ ارتش است و مادرش فرهنگی و دبیر دبیرستانها در فیلم سینمایی بازی کند. به همین خاطر مقدار زیادی از آزادی من گرفته شد. در نتیجه برای مدتی بازی در فیلم را کنار گذاشتم.

چه شد که دوباره به سینما برگشتید؟

دو سال هیچ فعالیت سینمایی نداشتم و در این مدت ازدواج هم کردم. تا اینکه ساموئل خاچیکیان که معلم اول من بود، پیشنهاد بازی در فیلم طوفان در شهر ما را داد. فیلمی که ناصر ملک مطیعی جوان اول سینمای نوپای

فارسی آن دوران در آن نقش آفرینی می کرد . در آن زمان تعداد فیلمهای تولید شده زیاد نبود. عکس ناصر ملک مطیعی با آن ژست مخصوص خودش در جیب همه دخترهای مدرسه بود(با خنده...).

من ابتدا با این پیشنهاد موافقت نکردم. چرا که شوهرم مخالف حضور من در سینما بود. ولی خاچیکیان آنقدر در باره اهمیت بازی در این فیلم توضیح داد که شوهرم را مجاب کرد تا من بتوانم در فیلم بازی کنم. بعد از طوفان در شهر ما در فیلمهای دیگری نیز بازی کردم که حدودا هفده فیلم بود و چهار ، پنج سال هم بیشتر در محیط سینما نبودم. آخرین فیلمی که بازی کردم و خودم هم تهیه کننده آن بودم، آخرین نسل خان بود که شوهرم سناریوی آنرا بر اساس یک داستان واقعی که در کرمانشاه اتفاق افتاده بود نوشت . این فیلم را فردین کارگردانی کرد و وقتی قرار شد اکران شود با اسم فیلم مخالفت شد و فیلم به عشق و انتقام تغییر پیدا کرد.

شما که دوباره به سینما برگشته و پرکار هم شده بودید چطور شد که مجددا از بازی در فیلم کناره گیری کردید؟

ببینید تا زمانی که مسئله به من و پدر و مادرم مربوط می شد با یک توافق همراه بود ، ولی بعد با مردی از دواج کردم که مخالف حضور من در سینما بود . همانطور که گفتیم دلیل آنکه پس از دو سال دوباره در فیلم بازی کردم پیشنهاد خاچیکیان و بیان گرمش بود که شوهرم را راضی کرد تا با بازی من موافقت کند. ولی وقتی بچه دار شدم و بچه ها به دبستان رفتند ، هم مدرسه ای هایشان شروع به آزار و اذیت آنها کردند . مثلا اگر در یک فیلم نقش همسر فردین را بازی می کردم به پسر می گفتند بابات فردین است. خوب پسرم بهش بر می خورد و عصبانی می شد و وقتی به خانه می آمد به من می گفت فردین که پدر من نیست پس چرا بچه ها اینطور میگن!!!

من وقتی متوجه شدم بچه ها بخاطر کار من دارند اذیت میشوند ، دیگر نمی توانستم فقط به خودم فکر کنم . باید به زندگی و محیط بچه ها هم فکر می کردم. این باعث شد که به طور کلی سینما را کنار گذاشتم و بقول معروف عطایش را به لقایش بخشیدم. اما همیشه دلم با سینما و تئاتر بود و نمی توانستم آنرا فراموش کنم.

پس از کناره گیری از سینما چه کردید؟

به اتفاق شوهرم که افسر ارتش بود و کار آزاد هم انجام میداد، یک برنامه تلویزیونی بنام جاده شانس را در تلویزیون ثابت پارسال که برای اولین بار در ایران تاسیس شده بود راه انداختیم. این برنامه یک مسابقه یکساعته بود که در آن زمان با استقبال زیادی مواجه شد و ما توانستیم از حمایت یک شرکت هواپیمایی بزرگ مثل لوفت هانزا بهره مند شویم. جایزه اول این مسابقه هم یک بلیط دور دنیای شرکت لوفت هانزا بود. مردم بخصوص جوانها برای شرکت در این مسابقه سر و دست می شکستند .

گویا راه اندازی رستوران کوچینی که پاتوق جوانهای با استعداد موسیقی بوده نیز ابتکار شما بوده است؟

آها... درسته. وقتی شوهرم از ارتش استعفا داد ، یک مکانی را به عنوان اولین کافه گالری افتتاح کردیم و آثار نقاشهای مشهور آن زمان مثل چنگیز شهوق و پرویز تناولی و غیره را روی دیوارهای این کافه گالری نصب می کردیم و پاتوق خوبی برای هنرمندان شده بود. این کافه در خیابان حافظ و نزدیک مدرسه نوربخش بود. آنجا را به دو نفر دیگر واگذار کردیم و مکان دیگری را در خیابان کاخ نزدیک بلوار الیزابت پیدا کردیم که زیر زمینی بود و صاحب آن دکتر ملامت قصد داشت آنجا را پارکینگ کند. ما این مکان را به کمک یک مهندس با ذوق به نام ادموند به یک دانشجوی رستوران تبدیل کردیم. هدف ما از افتتاح این مکان این بود که جوانهای هنرمند ما که اهل موسیقی بودند و جایی برای ارائه هنرشان نداشتند، بتوانند برای بروز استعدادشان از این محل استفاده کنند. یک شب برای شرکت در مراسمی به انجمن بانوان رفته بودم که متوجه یک گروه جوان چهار نفره و پر انرژی شدم که یکی از آنها شهبال شب پره بود . بعد از پایان برنامه از این گروه دعوت کردم که برای اجرای برنامه به کوچینی بیایند . اینها قبول کردند و چندی بعد هم تمریناتشان را در این مکان شروع کردند.

یک شب تصمیم گرفتیم به اتفاق این بچه ها برای شنیدن آواز ویگن به کافه شمیران برویم. آنموقع ویگن معروف شده بود. وقتی آنترکت دادند ویگن به همراه دایی اش نیکل الوندی که جاز می زد، سر میز ما آمدند. شب قبل از این ماجرا من در تلویزیون جوانی را دیدم که پشت میز پیانو نشسته و آهنگی به نام ناتالی را با صدایی گرفته و زیبا می خواند. به شوهرم گفتم که باید این جوان را پیدا کنیم و به کوچینی بیاوریم. اتفاقاً آنشب این جوان را دیدم که گوشه ای تنها نشسته بود. از آقای الوندی پرسیدم که این جوان کیست و او جواب داد که اسمش فرهاد است. خواننده است و در چند روز آینده هم به خاطر قرار دادی که با یکی از کاباره ها در بیروت بسته قرار است به آنجا برود. من خواستم که این جوان را ببینم. وقتی سر میز ما آمد دیدم یک جوان خجالتی است که سرش هم مرتب پایین بود. از او دعوت کردم که به کوچینی بیاید و با بچه هایی که آنجا فعالیت داشتند همکاری کند. روز بعد در کوچینی مشغول کار بودم که دیدم این جوان آمد آنجا. شهپال شب پره در حال تمرین بود که فرهاد را به او معرفی کردم. این جوانها شروع کردند به تمرین. فرهاد با دهانش ساز می زد و آنها هم با سازهای خودشان. اینها اینقدر با هم گرم گرفتند که بیروت از یاد فرهاد رفت و ماندگار شد. جایی که این گروه کار می کردند دیواری داشت با پنج دایره که دارای شیشه های مات بودند و از پشت این دایره ها نور می انداختیم. من روی این پنج دایره پنج گره سیاه کشیدم و اسم این گروه را گذاشتیم بلک کتز یا گربه های سیاه.

میان خاطراتان به مرحوم ویگن اشاره کردید. شما یک فیلمی با ایشان کار کردید به نام آتش و خاکستر ساخته خسرو پرویزی که فیلم غیر متعارفی در سینمای کلیشه ای رایج در آن دوره بود. از تجربه کار در این فیلم هم مختصری تعریف کنید.

بله. و چه فیلم فشنگی بود. در حقیقت اینها در آنزمان به دنبال تجربه تازه ای بودند و هیچکدام هم ادعایی به عنوان فیلمساز یا هنرپیشه نداشتند. قصد همه این بود که آتش و خاکستر یک تجربه متفاوت برایمان باشد. اتفاقاً ساخت این فیلم هم با یک دوره طولانی مصادف شد. چون اواسط فیلم من همراه با شوهرم که قرار بود یک دوره تخصصی در ارتش بگذرانند به آمریکا آمدم و بعد از یک وقفه چهار یا پنج ماهه به ایران برگشتم. وقتی فیلم تمام شد، خودمان از تماشای فیلم لذت بردیم. خسرو پرویزی اصولاً با کارگردانهای آن دوره تفاوت داشت. اگر شما فیلم بی ستاره های او را دیده باشید به منظور من پی می برید. آن فیلم هم به قول شما در زمان خودش غیر متعارف بود.

آیا شما دارای تحصیلات آکادمیک چه داخل و چه خارج کشور هم هستید؟

از مدرسه که اخراج شدم، سالها طول کشید تا اینکه بعد از همه این ماجراها و کناره گیری از سینما به لندن رفتم و در رشته کارگردانی تلویزیونی برای کودکان دیپلم گرفتم. بعد از سه سال که از لندن برگشتم، پسرم هفده ساله شده بود و همراه او برای امتحان کنکور شرکت کردم. کنکور هم قبول شدم. در رشته آموزش قبل از دبستان Early childhood education تحصیل کردم که پایان دانشکده مصادف شد با شورشهای انقلاب در ایران.

سفر من به آمریکا در واقع برای تحصیل بود، نه اینکه قصد مهاجرت داشته باشم. چرا که ابداً به ذهنم خطور نمی کرد که جایی غیر از ایران را برای زندگی انتخاب کنم. هنوز هم دلم در ایران است و خواب ایران را می بینم.

به هر حال یک دوره از فعالیتهای شما به دوران مهاجرت مربوط می شود. خوب در این دوران با چه فراز و نشیبهایی مواجه بودید و چه فعالیتهایی در زمینه سینما داشتید؟

در این سالها در تعدادی فیلم، تئاتر و سریال تلویزیونی بازی کردم. بخصوص در زمینه تئاتر. چرا که دخترم ترنج به مدت یازده سال است که یک بنیاد غیر انتفاعی به نام ریسمان طلایی را با هدف معرفی فرهنگ خاور میانه به دنیای غرب تاسیس کرده و هر سال نیز فستیوال تئاترهای کوتاه را برپا میکند و من در بیشتر نمایشنامه هایی که خود ترنج کار کرده همکاری داشته ام.

در کارنامه فعالیت‌های هنری شما در خارج از کشور فیلمی به نام "هزار سال دعای خیر" وجود دارد که در فستیوال جهانی فیلم تورنتو نیز به نمایش در آمد. فیلمی از وین ونگ که از کارگردانان خوب سینمای آمریکا ست و آثاری مثل دوشیزه منهن و دود را در کارنامه اش دارد. چطور شد که برای بازی در این فیلم انتخاب شدید؟

جالبه که شما وین ونگ را می شناسید. چون من خودم تا قبل از بازی در فیلم اسمش را هم نشنیده بودم. یک روزی خانمی به نام مریم به من زنگ زد و در باره این فیلمساز حرف زد و از کارهایش تعریف کرد و از من خواست که شماره ام را به ایشان بدهد. 24 ساعت بعد مسئول انتخاب بازیگران فیلم از نیویورک با من تماس گرفت و گفت که فیلمنامه را شبانه برای من خواهد فرستاد و اینکه یک قسمت از فیلمنامه را هم جداگانه می فرستد تا من جلوی دوربین دیالوگها را بخوانم و برایشان بفرستم. وقتی فیلمنامه را خواندم خیلی خوشم آمد. یک داستان شاعرانه. من آنچه خواستند را انجام دادم. هشت ساعت بعد آقای ونگ با من تماس گرفت و خودش را معرفی کرد. از من دعوت کرد تا با صرف نهار بیشتر با هم آشنا شویم. من با تعجب گفتم که ولی شما در نیویورک هستید و من در سانفرانسیسکو. آقای ونگ گفت که نه من اتفاقا در شهر شما هستم. بعد هم اضافه کرد که همسرش با دیدن کار من گفته "ایشان مریل استریپ جدید سینما هستند". وقتی با هم نهار خوردیم احساس کردم که ما سی سال است که همدیگر را می شناسیم. آقای ونگ یک هنگ کنگی-چینی مقیم آمریکا و من یک ایرانی مقیم آمریکا. اما اینقدر موقع صحبت کردن همدل و همزبان بودیم که توصیف کردنی نیست. بعد هم موقع کار با او متوجه شدم که همکاری با او هم لذت بخش است.

دوست دارم در پایان گفتگو یادی از زنده یاد فردین داشته باشیم. چرا که شما در آغاز فعالیت‌های هنری اتان در چند فیلم با این ستاره محبوب سینمای ایران همبازی بودید. به هر حال فردین جدای از قوت و ضعفهای بازیگری اش دارای شخصیت مثبت و مورد احترام مردم بوده و از لحاظ تاریخی هم در سینمای ایران با تحولی که در اقتصاد سینمای رو به زوال آن دوره بوجود آورد مطرح شد و به اسطوره ای بدل شد که به شعر فروغ فرخزاد نیز راه پیدا کرد. چه خاطره ای از همکاری با این هنرمند دارید؟

آه. یادش بخیر. من وقتی به خاطرات همکاری با این نازنین هایی که با آنها کار کردم و حالا در میان ما نیستند فکر می کنم، با خودم می گویم "من هم الان روی خط منتظر رفتن ایستاده ام". هنرمندان مرحومی مثل: ویگن، فردین، گرشا رئوفی، علی تایش. اما با فردین خاطرات زیادی دارم. چرا که در سه فیلم با ایشان همبازی بودم. البته اولین فیلمی که با او کار کردم هنوز به شهرت نرسیده بود و به اصطلاح هنوز فردین نشده بود. فیلم اول فردین "چشمه آب حیات" بود که با خانم ایرن بازی میکرد. دومین فیلم فردین "فردا روشن است" بود که با هم همبازی شدیم. دوره فیلمبرداری این فیلم جالب بود. فردین در یک خانه سازمانی در نارمک زندگی می کرد و پدر من هم که ارتشی بود در همین خانه های سازمانی خانه ای داشت و ما تقریبا همسایه بودیم. من فرزند دومم را که دختر بود فارغ شده بودم. فردین یک فولکس واگن داشت که این بچه را صندلی عقب می گذاشتیم. پسر فردین هم بین صندلی عقب و جلو می ایستاد و قرار این بود که اول او را به کودکان برسانیم و بعد به استودیو بدیع واقع در پیچ شمیران برویم. درب خانه های سازمانی آهنی و سنگین بود. این پسر بچه هر روز صبح می آمد، در خانه ما را میزد و می گفت: "خانم ویدا قهرمانی، پدرم آقای فردین گفتند که اگر حاضر هستید برویم استودیو. فردین آدم با نمکی بود و هر چی میگفت من غش، غش می خندیدم. این بچه رفته بود و به مهری خانم مادر فردین گفته بود: "من نمیدونم، چرا هر چی پدرم آقای فردین میگه خانم قهرمانی می خنده!". به هر حال اینقدر ما صمیمی بودیم که کار در فیلم خانوادگی شده بود و اصلا احساس غریبه بودن با هم نداشتیم. یادش بخیر. بعضی شبها هم مرحوم تختی می آمد و با ما همراه می شد. خلاصه خاطرات زیادی با این هنرمندان داشتیم.

